

ینا لید گفت پندارم که درویشی را رایگان فریده گفت درویشی را خرد گفت من ماری ملک صالح  
 خریدم و هنوز مازد نقل است که ابراهیم رکسی هزار درم آورد که بخر گفت من  
 از درویشان بیخ نیکم گفت من توانم کم گفت از آنکه داری زیادت مایدت گفت باید  
 گفت بر که که سردرویشان تو سی خود این درویشی نبود بلکه گداسی بود و گفت سخت ترین  
 عالی که مرایش آید آن بود که بجای رسم که مرایشناسند اسگاه مر از آنجا ماید که سخت ندانم  
 که کدام صعب تر بود وقت ناشناختن دل کشیدن با وقت شناختن از غر که نختن و گفت ما  
 درویشی حقیق تو انچه پیش آمد دیگران توانگری بستند درویشی بافتند یکی ده هزار  
 درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر  
 رسم نقل است که چون واردی از غیب فرد آمدی گفتی گمانند ملوک دنیا که شنیدند  
 تا این که کار و بار است تا از ملک خودشان تنگ آید و گفت صادق نیست هر که  
 شهرت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیست است با خدای تعالی و گفت هر که  
 دل خود حاضر نماید در رسم مومنین نشان آنست که در بر دست اندکی در وقت خواندن  
 قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف  
 آن بود که بشیر خاطر بود در فکر بود در قدرت و بشیر سخن او در شاد و مدحت حق بود و بیشتر  
 عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افکنده  
 بر روی نشسته بود که گردان در خوان بر گردانیدم و بخواندم نشسته بود که چون تو عمل نکنی ندانم  
 دانی چگونه مظهری آنچه ندانی و گفت بیخ چینه رسن سخت تر از نماز است کتاب نبود که  
 فرمودند که مطالعه همین و گفت کران ترین اعمال در ترازا آن خواهد بود فردا که امروز تو  
 کران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک بر خیزد تا در دولت برو  
 کشاده شود یکی آنکه اگر ملک است هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد و نکر دو از برای آنکه  
 موجودی شاد گردد و هنوز حریص است و انحریص محروم دوم است که اگر ملک است

هر دو عالم او را بود و از دستاورد با فلاس اند و همین نکرد و از برای انکه این نشان سخاوت  
 و الساحت معذب سلوم آنچه هیچ مدح و نواخت فریفته نکرد و که هر که نخواست  
 فریفته کرد و خیر همت باشد و خیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقل است  
 که یکی را گفت که خواهی که از اول سال ناشی گفت خواهم گفت به یک ذره در دنیا و آخرت  
 رغبت کن و روی بخدای تعالی آر بکلیت و خود را از ماسوی اند فارغ گردان و طعام  
 حلال خورد بر تونه قیام شب نه صیام روز است و گفت هیچکس در نیافت با نگاه مردان  
 بنماز و روزه و نماز و حج مگر بدانکه بدانت که در طلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست  
 صاحب وجد و عالی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند بر ابراهیم گفت مرا پیش می برید تا او را پیغم  
 اخبارت جوان گفت سه روز همان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود  
 و زیادت از آن بود که گفت بودند ابراهیم را غیرت آمد که با چنین فسرده و او هر شب بیدار  
 بقرار بیات بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص است پس  
 گفت آنچه اساس کار است تقصیر باید کرد و آن لقمه است بحث لقمه او کرد و بر وجه حلال  
 می نمود گفت اند اگر شیطان است پس جوان را گفت تو نیز سه روز همان مای جوان را  
 بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی ملی قرار ی پاک  
 رفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نمود شیطان با  
 آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال با لقمه فرو شد آنچه ترا می نمود چون  
 شیطانی بود لقمه حلال اصل کارت بدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال  
 است سفیان را گفت تو محتاجی باندکی تقصیر کرده علم بسیار داری نقل است  
 که روزی شقیق و ابراهیم با هم بودند شقیق گفت چرا از خلق میکیری گفت دین خود در  
 کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهری گزرم و از این گوه بدان گوه تا هر که مرهسند بنماید  
 محالی ام یا سو اس دارم تا باشد که دین از دست ابراهیم نگاه دارم و سلامت

از دروازه مرگ بیرون بر م نقل است که در رمضان بر روزگیا آورده و فروختی  
و در و نشان دادی و خود هر شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده تو  
آشنا نشود گفت از آنکه یکساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب را در و  
چگونه بجای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهاده ای و گفتی که منترسم که  
نماز بروم باز نشد نقل است که روزی مسیح طعام نیافت گفت الهی شکرانه را  
چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم مسیح نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز کرد  
تا صفت شب بعد از آن یعنی در وی پیدا شد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال خواب  
پیدا شود گفت بقوت احتیاج است گفت است اورا نماز برد میزبان چون نیک  
نظر کرد در برابر ایم نعره زد و گفت من غلام تو ام و هر چه دارم از آن است گفت آزاد  
کردم و هر چه داری تو بخشدم بر او استودی ده تبار و من پس گفت الهی عید کردم که بعد  
از این بجز از تو چیزی نخواهم که کسی مان خودم دنیا را پیش من آورده نقل است که  
سرخ از باران ابراهیم در سجده خراب بودند و شعی بغایت سرد بود ابراهیم خود را  
بر آن در بداشت تا با باد گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود و کفتم باد سرد کمتر بر شما آید  
نقل است که عطای سلمی آورده است با سواد عبد الله مبارک که ابراهیم در سفری بود  
زادش مانند چهل روز هر که دو کله خورد و با کس نکفت تا بنی از و کسی زرد نقل است  
که سهل بن ابراهیم که یک بار ابراهیم در سفر کرد من چهار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد و از  
وی از روی خویشم خرفه و خست و بیخ من کرد چون بهتر شدم گفتم چرا کجاست گفت خرفه ختم  
گفتم من بر کجا نشینم گفت بر کردن من نشین و سه منزل برابر کردن نشانده بود و عطای سلمی گفت  
یکبار ابراهیم را پانزده روز نفقه نماز یک خورد و گفت از میوه که چهل سال است تا نخورده ام  
و اگر در حالت زرع بودی نکفتی و از بهر آن نخورده که شکر باین بعضی از آن زمینها که خریده بودند  
نقل است که چندین حج پیاده بگرد که از چاه زمزم آب نکشد زیرا که دلو چاه سلطانی بود

نقل است

نقل است که هر روز بزودی رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی بخرنج  
 یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی در برآید  
 یاران گفتند ما انتظارا و نکیم و چیزی بخریم و بخوریم و بختیم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند  
 ابراهیم بیاید ایشانرا خفت دید گفت آه مسکینان کیس نیافتند و گرسنه خفتند اند  
 قدری آورد آورده بود خمیر کرد و آتش میدادند می گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد  
 می کرد تا یاران بر خاستند و گفتند چه میکنی گفت شمار خفت دیدم گفتم مگر چیزی نیافتند  
 گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بگریه که مادر حق او چه آید  
 و او چه می اندیشد و گفتند که هر که با او صحبت خواستی دشت سه شرط کردی اول گفتی  
 خدمت من کنم و بانک نماز من کنم و هر فتوح دنیائی که باشد برابر باشم وقتی یکی گفت  
 من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آید از صدق تو نقل است که  
 یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از غیبی که  
 در من دیده بر خنبرده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم  
 دوستی نگرستم غیب خود را دیگری پرس نقل است که عیال داری بود نماز شام  
 بخانه میرفت و بیخ نیافته بود اند و کهن بد دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگونه در رود  
 عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو  
 چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم  
 از عبادت مقبول و خیرات منبر و جمله تو و ادم تو این یکساعت ندوه من دادی و اسلما  
 نقل است که معضم رسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطلایان دنیا  
 گذشته ام و بعضی ابطالایان عقبی و درین جهان ذکر خدای کریمه ام و در آن جهان لغای خدا  
 دیگری از او پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کار کنان خدا بر حاجت بر پیشیت  
 نقل است که مریخی بودی لب او است میکرد مریخی از آن او نجا بگذشت گفت چیزی

رادی که بدو هی بمیان بزم داد سالی برشید و از زمین چیزی خواست زمین گفت  
 برگیر این بمیان ابراهیم گفت آن برزراست گفت میدانم ای خلیل العقیقی لعلی  
 لا تعنی المال ابراهیم گفت زراست گفت ای ابطال بدان کس که من میدم میدانم  
 که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرد و نفس را  
 براد خود انجا دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی نبود رسید گفت چند  
 یا را اول آنکه در کشتی بودم با جامه خلق و موی دراز و بر خالی بودم که اهل کشتی از آن  
 غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی بیایدی و موی سر  
 من بگرفتی و بر کندهی و سیلی بر گردن من زدی من خود را براد خود یافته می و بدان  
 خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست خانه که هم غرق بود طاح  
 گفت کسی را از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند  
 تا پسند از موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا  
 اندازند نفس را براد دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا  
 خیمه را نمی کردند و من از ضعف و مانگی گری می توانستم خواست تا یم بگرفتند و می  
 کشیدند و مسجد را سد پایه بود بر ریافتند سرم بران پایا آمد و بر پایه که می افتاد و سرم  
 شکست بر پایه تسلیم گشت شد با خود گفتم که مشکلی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر  
 یکبارگی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پستی دهم بنشیند  
 بسیار روی بود و مرا بخوردند تا که از جامه خرنه یاد کردم ختم سرد را آورد که از اینجه  
 که بر خود نهاده اینجا هم نفس را براد دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار  
 تو کل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفت که پیش او  
 روم تو کل باطل شود در مسجدی شدم و بر زمان را ندانم که تو کل علی المحی الذی لا  
 یوت نامنی او از داد که سبحان لکن خدا نیکی پاک گردانید و وی زمین با از متو کلان

کلمه

گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنجا برای لقمه که دوستی مجازی و پیراهنی دراز در پیش کرد و نگاه کرد که  
 تو کلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را تو کل نام کرده باشی نقلت که  
 وقتی گفتم که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفتم این علم نزدیک من نیست  
 از روزی دهنده پرس مرا با این فتوی چه کار است و گفتم و قتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم  
 که چه نامی گفتم تاجچه خوالی گفتم چه خوری گفتم تاجچه خورانی گفتم چه پوشی گفتم تاجچه پوشانی گفتم چکنی گفتم  
 تاجچه فرامی گفتم چه خواهی گفتم آبنده با خواست حکار پس با خود گفتم ای سیکین تو در همه عمر خدای را  
 چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز خدای بگریتم که بیوش شدم نقلت که هرگز مربع  
 نشستی از آن سوال کردی گفتم یخ و زرع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادرم بندگان  
 در پیش خداوند چنین نشنیدید که دردم و راست نشستم نقلت است که از او پرسیدند که تو بنده  
 کیستی بر خود بلرزید و بنیاد و بر خاک می غلطید پس برخواست داین آیت بر خواند آن کل  
 من فی السموات و الارض الا الی الرحمن گفتند چرا اول جواب ندادی گفتم رسیدم  
 که اگر گویم بنده و ایم و حق بندگی طلب کند اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از او پرسیدند که روزگار  
 چون میگذری گفتم چهار مرکب دارم باز داشته ام چون نعمتی بدیدم آید بر مرکب شکر نشستم پیش  
 باز روم و چون طاعتی بدیدم آید بر مرکب اخلاص نشستم و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر  
 مرکب صبر نشستم و چون معصیتی بدیدم آید بر مرکب توبه نشستم و استغفار گفتم و گفتم تا عیال خود را  
 چون بکنی و فرزندان خود را چون بستان و شب بر خاک کن چون بجان نجسی طمع مدار که در صف مردان  
 نشینی و درین حرف گفت آن مجتهد درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید  
 نقلت است که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند بر ایستادیم قصد صحبت ایشان کردیم  
 ندانند و گفتند رو که هنوز کند پادشاهی از تومی آید با آن کردار او راه ندانند تا دیگران را  
 چه گویند نقلت است که از او پرسیدند که دلها از حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست  
 بیدار ندانم حق دشمن داشته است و بدوستی این کلخن فانی که سرای لعب و لهو است مشغول

شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گشته یکی و حیاتی و لذتی که آنرا نقصان بود و نه القطار  
**نقل است** که یکی و صیبتی خواست گفت خداوند خود را با خود و دار و خلق را بگذار و بگری  
 وصیت خواست گفت بکشای و کشاده در بند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت کیست  
 بکشای و زبان کشاده در بند خضر و تیه گفت ابراهیم مردی را در طواف گفت که در به صالحان  
 نیایی تا از شش عقده گذری یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت بکشای و در عزت بر خود  
 به بندی و در ذل بکشای و در خواب بر خود به بندی و در بیداری بر خود بکشای و در توانگری بر  
 خود به بندی و در وریشی بکشای **نقل است** که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ  
 من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من ش  
 خصمت بعد از آن هر چه کنی ترا زمان ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او بخور گفت  
 چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکی نبود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی و دوم آنکه  
 که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلا دادند است چهارم ابراهیم  
 گفت نیکی نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی  
 جایی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاله است و داننده ضایر و ذر ابراهیم گفت نیکی  
 نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت  
 بقتض جان تو آید بگویی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این را من نشنود ابراهیم گفت پس  
 تا در آنکه ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت در آن  
 پنجم چون منکر و کبیر پیش تو آیند هر روز از خود دفع کنی گفت تو انم گفت پس جواب ایشان آماده  
 در ششم چون در قیامت فرمان آید که گناه کاران را بدوزخ برید تو بگو که من غیروم گفت  
 بر تو بر بندگت پس گناه مکن مرد چون این شنید گفت تمام هست آنچه گفتی و در حال توبه کرد  
 و بر توبه بود تا وفات کرد و اسلام **نقل است** که از ابراهیم پرسیدند که سبب عصیت  
 که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای تعالی را امید اند و طاعتش

خدا را بد و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قرآن بخوانید و بران عمل  
 نمیکنید و نعمت حق تعالی بخورید و شکر او نمی گوئید و میدانید که بهشت آریسته است از برای  
 مطیعان و طلب نمیکند و می شناسید که دوزخ ساخته است با اعلان آتشین برای عاصیان و  
 ازان نمی گزیدید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکند بلکه با او می سازید و میدانید  
 که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازید و ماور و پدرو و فرزند را در خاک نمیکند و ازان عبرت  
 نمیکیرید و از غیبها خود دست نمیدارید و بعیب دیگران شغول می شوید که که خدین بود  
 رعای او چگونه متحاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکن گفت صبر کند  
 یک روز و دو روز و سه روز گفته تا ده روز صبر کرد و چکن گفت صبر کند و میرد تا دیت بر  
 کشنده بود نقل است که با او گفتند گوشت گرانست گفت ما ازان گنیم و تحریم قومی  
 اورد عوفی کردند و اصحاب انتظار شخصی میگردند یکی گفت او گران جانست در آید از جهنم  
 گفت مردمان اولان خوردند پس گوشت شما اول گوشت میخورد یعنی غنیمت میکنند نقل  
 که یکبار بکرانه رفت و جامه خلق داشت از شش ندادند حالتی بر وی ظاهر شد گفت سبست  
 تپی بخانه دیورا راه نمیدهند بی طاعت بخانه خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در باو  
 متوکل می رفتم سه روز هیچ نیافتم البس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذشتی تا که گرسنه  
 بیج میروی تا چهل میمستان رفت گفتم آئی دشمن را برد دوست کماری تا ما را بشوراند این باید  
 میدید تو قطع تو اتم کرد و آوازی شنیدم که یا ای سرور ایسم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در  
 جیب است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده  
 بود چون بنید ختم البس از من بر مید و قوی از غیب در من مید آمد و گفت وقتی بخوشه  
 چیدن رفتم هر بار که دهن پر کردمی مراندندی و باز گرفتندی تا چهل با جنسین کردند چهل و  
 یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابل آن چهل سیزده نیست که در پیش تو  
 میزدند و گفت باغی من سپردند تا نگاهدارم خداوند باغ بیامد و گفت تا شیرین بیاز ما چند



پیش آوردم ترش بود گفت چندین کا هست که انار نخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت  
 تو باغ لمن سردی که نگاه دارم ز از برای آنکه انار خورم سرد گفت بدین زاهدی که تویی کما سرزم که  
 ابراهیم ادبمی چون این بشنیدم از ان باغ بر نفتم و گفت جبرئیل با جواب دیدم صحیفه درید  
 گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفت تمام من می نویسی گفت تو از ایشان  
 نه گفتم آخرازد دوستان ایشانم ساختی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم که  
 امید درین راه از تو میدی پدید آید **نقل است** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم  
 و خود را در یورمانی بچیدم که خادمان در شب کسی را انجانمی که آشتند چون پاره از شب  
 بکه نشست و مسجد کشاده شد سیری بلاس پوش در آمد با چهل یار همه بلاس پوش بر در محراب  
 نشد و در کعبت نماز بگذار و پشت بمحراب باز داد یکی از ایشان گفت مشب کسی درین  
 مسجد است که ز از ماست پیرتیم کرد گفت پس از هم است چهل شبانه روز است تا خلاوت  
 عبادت نمی باید چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی رهت میدی خدای بر تو که رهت بوی  
 که بچه است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرماتی بنفیا و پنداشتی از ان است  
 برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم بصره رفتم پیش آن مرد و حلال  
 بخورم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترک خوا فروشی کردم و  
 از آنکار تو به کردم و دوکان بر انداخت و از ابدال گشت **نقل است** که ابراهیم بصورت  
 بود شکری پیش آمد و گفت توجه کیتی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرفت اشارت بوی  
 کرد گفت بر من شتخاف میکنی ابراهیم رسی بزود و سلا و شکست و رسی در کردنش کرد و می آورد  
 مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی و ابراهیم او هم است آن مرد در پای ابراهیم  
 افتاد و غدر منجوست ابراهیم گفت به معامله که تو با من کردی ترا دغانک میکردم که نصیب  
 من ازین معامله که تو با من کردی بیشتر بود نخواستم که نصیب تو دروخ بود گفت چرا کتی  
 که من بنده ام گفت کیست که بنده ندانست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا

اشارت بکوردستان کردی گفت از آنکه هر روز کوردستان معمورتر است و شهر خراب تر  
 بزرگی گفت پیشتر از خواب دیدم هر یک دامن و استن از مر و آید پر کرده گفتم این چه  
 حالت گفتند از منم او هم را نادانی بر شکسته است اورا چون در بهشت آوردند فرمان آید که گو  
 یابرسراوشا کند این گشت **نقل است** که وقتی بستی بر کدشت دهانش آلوده دیدت  
 بیاورد و دهانش بست و گفت دهانی که ذکر خدای بران گذر کرده باشد آلوده بگذاری  
 بی حرمی بود چون آمد و بیدار شد اورا گفتند بر ایهم در بهشت رشتت و با تو چنین گفتند  
 گفت من نیز توبه کردم بعد ازان بر ایهم خواب دیدم که گفتند تو از برای مادرین اورا شستی ما  
 دل ترا شستیم **نقل است** که محمد مبارک صوفی گفت ما بر ایهم در میان بیت المقدس  
 بودم وقت قبلوله در زیر درخت اناری فرو آوریم در کعبتی چند نماز کردیم آوازی شنیدیم  
 ازان درخت که یا انا الحق مر ارامی کروان و ازا انا من چیزی بخور بر ایهم سر در پیش او نکت تا سه  
 بار آن درخت این گفت پس مرا گفت یا انا محمد شفاعت کن تا ازا انا من بخورد گفتم یا انا الحق مشغولی  
 گفت مشغوم بر نماست و در انا باز کردی من دادوی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتا  
 بود چون باز گشتم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انا را و شیرین گشته و در سالی دو بار  
 انا رسد او بر دمان آن درخت را دمان العابدین نام کردند بر کله او و عاتقان در سانه او  
 نشستی **نقل است** که بزرگی بر کوهی بود و سخن مسکیت آن بزرگ سوال کرد که  
 نشان کمال مرو حسیت ابر ایهم گفت آنکه اگر کوه را گوید که بر و رفتن آید در چال کوه در رفتن  
 آید ابر ایهم گفت ای کوه ترا منی گویم برو و لیکن بر تو مثل منم در حال ساکن شد **نقل است** که  
 بزرگی گفت که با ابر ایهم در شتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه هم غرق بود آوازی  
 آید از هوا که از غرق شدن ترسید که ابر ایهم در هم باشناست در ساعت باد ساکن شد  
**نقل است** که ابر ایهم در شتی بودم بادی عظیم برخاست ابر ایهم مصحفی دید و نخته آن  
 مصحف بر هوا داشت و گفت الهی ما غرق خواهیم کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت تمام

رفت و آواز آمد که لا تفعل نقل است که وقتی در شش میخوینت نشستن سیم شدت و  
 بسیاری میخو استند و در کعبت نماز کرده و گفت الهی از من چیزی میخویند در حال یک دریا میزند  
 شد شش بروشت و ایشان داد نقل است که روزی بولب و حله نشسته بود و باره  
 بر خر قهقهه سخت شخصی مامد و گفت در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی سوزنش در حله انداخت  
 اشارت کرد بدجله هزار مانی برآمد هر یک سوزنی زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن  
 خود میخو ابراهیم با سبکی ضعیف بیاید و سوزن او در دهان گرفته پیش او آواز زد و بنهاد ابراهیم گفت کبریا  
 چیزی که یافتی که گذاشتن ملک بلخ این بود نقل است که روزی بسیر چاهی رسید و لوفرو  
 گذشت پرز را بر بخت دیگر فرو گذشت پرتقه بر آمد بر بخت دیگر بار بر پروارید بر آمد ابراهیم گفت  
 الهی خزانه بر من عرض میکنی میدانی که بدین فریقه نشوم ابراهیم ده تا طهارت کنم نقل است که  
 وقتی بلخ میرفت دیگران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدایا استوار دارید  
 اینجا گفت در آن درخت بخرد اگر ز طمع دارید بیکه کرده بهر زرشده بود بقدرت حق تعالی  
 نقل است که روزی با جمعی در ایشان میرفت بحصاری رسیده و در حصار میزیم بسیار  
 بود گفتند شب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و میزیم بسیار است آنجا فرود آمدند و آتش  
 خوش کردند و در ویشی گفت کاشکی مارا گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردی ابراهیم در نماز  
 بود چون سلام باز داد گفت حق قادر است که مارا گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز  
 ایستاد در حال غریب شیر خوش است نگاه کردند شیری می آمد و کور خری پیش می آورد در حال  
 بگرفتند و بگشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برار نشسته بود و نظاره میکرد نقل است  
 که چون آخر عمر او بود و ما پیدا شد چنانکه معین خاک او پدیدت بعضی گویند بعد است بعضی  
 گویند دشام است بعضی گویند در جوار لوط معجز است که بزمن سنبر و برده است بسیار  
 خلق را و وی از خلق آنجا گریخته است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم  
 وفات کرد باقی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که

امان روی زمین وفات کرد مطلق تخیر شد ندانگی خواهد بود تا خیر وفات برهیم را فواه افتاد

## باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمه الله علیه

آن مبارز میدان مجاهد و آن مخاهاز ایوان مشاهد ه آن عامل کارگاه هدایت آن کامل  
بارگاه عنایت آن مالک مالک صفای بشر حافی رحمه الله علیه مجاهد عظیم داشت و شانی رفیع  
و مشارالیه قوم بود و مرید حال خود علی حشر بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو  
بود و در بغداد بودی ابتدا توبه او آن بود که او شوریده روز کار بود دست میرفت کاغذی  
یافت بروی بسته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتقطیر جانی نهاد آن  
شب بزرگی خواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بگوئی که طیبیت اسمنا فطیننا لیلیت  
اسمنا فیلنا ک طهرت اسمنا فطهرنا ک فخرتی لاطین اسمنا فی الدنیا  
والآخرة آن بزرگ گفت این مروی فاسق است که غلطی بینم طهارت کرد و نماز کرد  
و خواب رفت دیگر بار همین دیدنچنان تا سه بار یاد او را طلب کرد و گفتند به مجلس میرا  
بدان خانه رفت گفتند مست و بی خبر است گفت بگوئی که پیغامی دارم بگفتند گفت میرسد  
که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشکر بیان شد و گفت آه عیبی دارد یا عیبی  
گند یا زنا و داع کرد و گفت من رفتم هرگز مراد دیگر در نیگار نه بنید پس باید و توبه کرد و چنان  
شد که هیچکس نام وی نشود که نه راحتى بدل او رسید پس طریق ز پیش گرفت و از  
شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی ازین معنی گفتند با او گفتند چرا  
کفش در پای کنی گفت آن روز که استی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در  
پای کنم و نیرق تعالی میفرماید که زمین را بسا طساگردانیدم ربا طاپا و شاهان و ب نبود  
با کفش رفتن و حق از اسباب خلوت چنان شدند که بکلوخ استغنا بگردندى و آب دهن بر  
زمین نیندازندى که در و جلوه نور الله دیدندى بشر را همین حال بود بلکه نور الله

چشم روند که در دو که بی بصر جز خدای را نبینند و هر که خدای چشم او شد جز خدای تواند دید  
 چنانکه رسول علیه السلام در پس حازه ثعلبه بگریخت پای میرفت و فرمود که  
 سترسم که پای بر ملائکه بهم و آن ملائکه چسبند نور رسد است و المؤمن بنظر  
 بنور الله نقل است که احمد حسنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام  
 داشت شاکر داشت میگفت تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظر  
 نداری هر ساعت پس شوریده میسروی چه لایق بودا حمد گفت آری همه علوم که بر  
 شردی من به از و دانم اما او خدای را به از من داند پس پیش او رفتی و گفتی حدیثی  
 عن دینی را از خدای من سخن گوئی

نقل است که بشری در خانه میرفت یکمای در آستانه نهاد و یکی بیرون و  
 تا با باد متحیر ماند و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشرخانه تومی آید خواهر  
 در خانه رفت و منتظر بود تا ناگاه بشرد آمد شوریده و سرست خواست که بر نام رود  
 از نزد بان پایه چید رفت و تا صبح متحیر ماند پس بنماز حاجت رفت و باز آمد خواهرش  
 از آن حال پرسید گفت در خاطر مآدم که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است  
 یکی جو دوینی تریسایویکی منغ و مرانام بشر و همچنین دولتی رسیده و اسلام باقیه ایشان  
 چه کردند در افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم  
 نقل است که طلال خواص گفت که در تیره نی هر سبیل بودم یکی با من میرفت در  
 خاطر مآدم که او خفا است گفتم بچی حق که تو کستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شامی  
 چه کوشی گفت از او ناد است گفتم در احمد حسنبل چه کوشی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه  
 کوشی گفت بعد از و همچو او نمی بود و عبادت جلا گوید زوالنون را دیدم و در عبادت بود و  
 سبیل را دیدم و در اشراف و شرف را دیدم و در او رع بودم گفتم تو یکدم با من باقیه بشر الحارث  
 که استا و ما است نقل است که هفت قطره از این بیت سماع کرده

بود و در رخاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهوت آن  
 می بینم اگر شهوت در خاموشی نیم روایت کنم تفلسف است که او گفتند که بعد از مختلط  
 شد و هست بلکه بیشتر حرام است تو از چه منجوری گفت از اینکه شما منجورید گفتند پس بچه بدین لبت  
 رسیدی گفت بگو که از لقمه و بدشی کوتاه تر از دستی و کسیکه خورد و خورد و با کسیکه خورد و کرد برابر  
 بود پس گفت حلال اسراف پذیرد یکی از او پرسید که چه چیز مانع خوردش کنم گفت عافیت  
 نقل است که مدت چهل سال او را از روی سر بریان میکرد و در میان آن نیاقت میگفت  
 سالها بود که دلش با قلمی منجور است و نخوردده بود نقل است که هرگز آب از جوینکه سیلان  
 نکرده بودند نخورد بزرگی گفت روزی نزدیک شهر بودم سرمانی سخت بود او را برهنه دیدم میگریزید  
 گفتم یا ناصر این چه حالت است گفت درویشا را یاد کردم مال نه اشتم که با ایشان مواساکنم خواستم که  
 بتن موافقت کنم از او پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غم  
 خدای تعالی نپایان دادم هرگز غم نگفتم چرا و غم سلطانرا نکوستی کرد و ظلمها میباید گفت خدای از آن بزرگتر  
 میدانم که یاد کنم در پیش کسیکه او را ندانم احمد بن ابراهیم لطیف میگفت که بشهرم رفتم که  
 معروف را بگوئی که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام دادم و نظرمی بودم نماز پیشین  
 کردم نیامد نماز نخواستن که اردیم با خود گفتم مردی چون بشر خلاف وعده کند و چشم میدارم  
 و بر در مسجد انتظار بگیرم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب رفت  
 و با معروف سخنها گفت و ما سخن نشنید پس همچنان بازگشت و بر آب رفت برین درمای او  
 افتادم و گفتم مراد عالمن مراد عالم کرد و گفت آشکارا کن تا زنده بود با کس نخفتم نقل است  
 که جمعی پیش او بودند و بشر در روضه سخن میگفت یکی گفت یا ناصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای  
 جاهرا اگر محقق در زهد و روی از دیگر دانیده از خلق چیزی میستانان بختی در و نشان  
 میدهد و بر تو کل بختین و قوت خود را غیبستان این سخن عظیم سخت آمد اصحاب شهر  
 پس بشهر رفت جوینکه شنوید بلکه فقر استم ندیک شتم آمانندید هرگز استخوان نکنند و اگر

به بند نگیرند و نیز بگویند و این قوم رو حایند که چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند خدای  
 تعالی به هر دو اگر سوگند بخدای دیندر حال اجابت کند یک قسم دیگر آنند که سوال نکنند و اگر بپند  
 قبول کنند ای قوم وسطا خدا ایشان بر توکل ثابت باشند بخدای تعالی و این قوم آنها اند که بر مانده  
 خطه نشنند و خطیره قدس و یک قسم آنند که بصیرت نشینند و جزا که توانند وقت بکا بدارند و دفع  
 دواعی میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی  
 از تو راضی باد بشرکت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمه آبی چون مرادید بدو بدگفت و گناه  
 کرده ام که امروز آدمی را دیدم از پس او بدو دیدم و گفت مرا این صحبت کن گفت فقر را دور بگیر و  
 زنده گانی با صبر کن و بهوار دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امروز خالی تر از لحد  
 کردن چنانچه خانه تو چنان بود که آن روز که از دست بخوانند تا مرده و خوشش بخدای تو ای سید  
 نقل است که گروهی پیش شش آمدند از شام و گفتند غم حج دارم رحمت ما مانگی بشهر  
 گفت بسه شرطی آنکه هیچ بزرگیریم و از کس هیچ خبر نخواهیم و اگر بپند قبول کنیم ایشان گفته که  
 آن دو تو ایم اما اینکه اگر بپند قبول کنیم تو شش گفت پس شعا توکل ز را و حاجیان کرده  
 و این بیان آن سخن است که در باب صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی  
 قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی نقل است که شش گفت که روزی در  
 خانه رفتم مروی دیدم گفتم تو کیستی که بی استوری در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعای  
 کن مرا گفت خدای تعالی که از کون طاعت خود بر تو آسان کند و گفتم زیادت کن گفت طاعت  
 تو بر تو پوشیده کرد و اناناد نقل است که یکی با شش مشورت کرد که دو هزار درم حلال  
 دارم میخواهم که حج رو کنم گفت تو تا شام میروی اگر برای رضای خدا میروی و ام درویشی  
 گذار ایستیمی داده یا عیال داری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضله گفت  
 رحمت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این مالها از وجهی نمیکوی دست آورده تا بنا و حجه خرج  
 نکنی قرار بگیری نقل است که او بگو رستان گذر کرد و گفت اهل کورستان را دیدم هر سر

گور با آمده و نماز عمت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت گفتند گفتیم ما را خدا ما را آشنا کرد این است  
 چه حالت است آوازی شنیدم که برود و برسد رفتم و پرسیدم گفتند که بگفته است که مردی از  
 مردان دین بر ما گذری کرد و دو سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بماداد از آن روز با قسمت  
 میکنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقل است** که شبی گفت رسول علیه السلام را خوب  
 دیدم مرا گفت ای شیخ میدانی که خدای تعالی ترا چرا بر گردن میان قرآن بلند کرد و آنست  
 ترا گفتیم ما رسول الله گفت از هر یک که متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت دشتی  
 و بر او را که نصیحت کردی و اصحاب را اول بیت بود دست دشتی از نتیجه ترا بمقام برابر  
 رسانند **نقل است** که گفت شیخ مصطفی را خوب دیدم گفت ما رسول الله مرا پندی ده  
 گفت نیکوست شفقت تو بکردار و ایشان برای ثواب زمین و از آن نیکوتر کرد و ایشان  
 بر تو انحراف و اعتماد بر کرم آفرید کار همان **نقل است** که اصحاب را گفت سیاحت  
 کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود و گفت که هر که خواهد در  
 دنیا عزیز باشد گوازش چید و در پیش از مخلوقان جاهت خواه و کس را بدگوی و با معمان کس  
 مرو و گفت خلاوت آخرت نماید آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در  
 قناعت هیچ نیست بجز از غت زندگانی کفایت است و گفت اگر دوست داری که خلق ترا  
 بدانند این دوستی محبت دنیا است و گفت هر که خلاوت عبادت و نماز نیای با نخواست  
 میان خود و شهوات دیوار آهنین و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سجاوت  
 و رع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از و ترسی و گفت ورع آن بود که از شهوات پاک  
 بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طریقه یعنی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرار بگیرد جز در  
 آن خالی و گفت اندوه ملکی است که چون جائی رفت زحماند و بد که هیچ چیز با او قرار گیرد  
 گفت فاضله چیزیکه نده را داده اند معرفت است و **الصدیر علی الفکر** و گفت اگر خدای را  
 سه گانه عارفانند و گفت صوفی است که دل صفایی دارد با خدای و گفت عارفان قومی است



که ایشان را شناسد مگر خدای و ایشان را کرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی  
 بچشد گو سراپا دارد و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق خستی اش آید شس با خالق و  
 گفت سلامی بر آنا دنیا کند به دست ناوشتن سلام بر ایشان و گفت نیکو ستن در تحمل  
 دل رحمت کند و گفت از اوت دست زشتن در میان برادران دست و گفت با هیچکس  
 نشستم و هیچکس با من نشست که چون از سم جدا شد هم مرا همین نشد که اگر بهم نشست می هر دو را  
 به بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود و گفت تو کامل نباشی  
 تا دشمن از تو این نبود و گفت اگر تو خدای را طاعت نمیداری تا بر می خصیتش من کی پیش او گفت طاعت  
 علی است گفت بر خدای تعالی دروغ میگوئی اگر روی تو گل کرده بودی بد آنچه وی کند رضا دادی و  
 گفت اگر ترا از چیزی عجب آمد خاموش باش چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه  
 عمر در دنیا بسید شکر شنول کردی شکر آن کرده باشی که او در ازل حدیث تو باد و ستان  
 کرد و جبه کن تا از دستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند  
 مگر زنده کا نیراد دست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صلوات  
 رفتن نقل است که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تمکی و روز کار شکایت  
 کرد پیر این که پوشیده بود بوی داد و پیر اینی عاریت گرفت و در آن پیر این وفات کرد  
 نقل است که تا بشیر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روشت نداشت حرمت او را که پا  
 برهنه رفتی شی ستوری روشت نداشت صاحبش فریاد بر آورد که بشیر نماز در جمله راه  
 بغداد روشت ستور نمود این بر خلاف عادت دیدم و هشتم که بشیر نمازده است بعد از وفات  
 او را خواب دیدند گفتند خدای تعالی ما توجه کرد و گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان  
 از ما رسیدی ما عالمیت از ان کرم صفتی نه هستی که کرم صفت نیست و یکی بشیر خواب  
 دید و سؤال کرد که خدای تعالی ما توجه کرد و گفت مرا آموزیده و گفت کل با من لا اکل و  
 اشرب با من لا اشرب بخورای آنچه بزی من بخوردی و بیاشام ای آنکه برای من نیا شامیدی

دیگریش خواب دید گفت خدای تعالی با توجه کرد گفت بیامرزید و یک نهم هشت مرابیح  
 کردانید و گفت ای شهرآبادانی که اگر مرا نشنستی سجده کردی شکر آن نگذاروی که ترا در دل  
 بندگان جای دادم و بجزی خواهی دید از و رسید که خدای تعالی با توجه کرد گفت فرمان آمد  
 که بر جای شهر آن ساعت که ترا جان بر داشتند بحکس دو شتر از تو بر روی زمین نمود  
**نقل است** که روزی ضیفه پیش امام حسین علیه السلام آمد و گفت بر امام حسین می رسم و مشعله  
 خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میکردانیدند و شناسی آن چیزی رشته شد و او بدانه  
 گفت تو کستی که از بن جنس سخت دامن گرفته است گفت خواهر شهر جانی امام  
 احمد زار بگریست و گفت حسین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا  
 روا نمود ز نهار گوش دار تا آن صافی تو تیره نشود و اقتدا بران مقتدا کن یعنی  
 برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعله ایشان نمبر ریشی دست و ترا عفت  
 ندارد که برادرش چنان بود که هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با شهبه بود  
 دست طاعت اونداشتی گفتی که مرا سلطانی است که آزاد دل گویند و راعیت  
 تقوی است من بارای آن ندارم که بی دستوری او  
 شکر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمه الله

آن پیشوای اهل طاعت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن  
 سلطان معرفت و توحید آن محبت الفقیر فخری ذوالنون مصری رحمه الله علیه اند  
 ملوک طرفیت بود و سالک راه بلا و طاعت بود در سر راه توحید نظری غیلم و حق  
 داشت در دشتی کابل و ریاضات و کرامات وافر مشیر اهل مصر و از ندیق خواندندی و  
 بعضی در کار او متحیر بودند تا زنده بود و همه منکر او بودند تا وفات کرد کس واقف احوال

از بس که خورد او شسته نموده و سبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که فلان جایی مایه است  
 قصد زیارت او کرد و او را دیدار دشتی در آنجا و سبب گفت ای تن اطاعت با من مبادت کن  
 و اگر نه تخمین بگذارم که تا از کرسی بسری که بر ذوالنون مصری افتاد عابد او از کرسی او بشکست  
 کیست که رحم میکند کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم  
 این چه حالتست گفت این تن با من قرار میگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آنچنین سخن  
 ذوالنون گفت پند هشتم خون مسلمانان ریخته یا کناسی کرده کبیره گفت توبه نیستی که چون با  
 خلق آنچنین سخن بگویند پس آن باید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهد تر خواهی که منی گفتم تو ام  
 گفت بدین کوه بر شو چون بر کوه بر شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون استناید و یکی  
 بیرون را بریده و کرمان بخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چوئی گفت  
 روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کردم مایل شد و منم تقاضا کرد پای او صومعه  
 بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نهاده می که از پس سی سال که خدای را عبادت کردی  
 و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته  
 ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد و تو پیش کنایه کار آمده اگر خواهی که مردی از  
 مردان خدای تعالی منی بر سر این کوه شود و ذوالنون گفت از بندی کوه بر آخانتو نستم شد  
 پس خبر او پرسیدم گفت منی استا مردی در آن صومعه عبادت میکند که در یکی مناظره میکرد با او که  
 روزی سبب گسب است او ذکر کرد که من این سخن را در صومعه سبب مخلوقات بود چند روزی آمد پیش  
 بخورد و سخن سجانه و تعالی از نوران فرستاده تا روی بریدند و او غسل میداد مذذ و الذک  
 گفت که از بیکارها و سخنها در وی عظیم بدلم شرد و آید و نستم که هر که توکل بر خدای تعالی  
 کند خدای کار او بسازد و در سخا و ضایع نکند و پس در راه می آیدم مرعکی نایب نایدم بر  
 درختی نشسته از درخت فرو آمدن گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از کجا منتقا  
 زمین کجا و پدید میسر که پدید میکی زمین بر کجی و یکی زمین بر کلاب سیر بخورد و در درخت پدید

لکه

سکه ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید میگاره از دست بر رفت و اعظام او بر توکل سپید  
آمد و توبه او محقق شد پس منزلی بر رفت شانه نور خرابه آمد منبره زبانت و بر سر آن خضره  
و بر آن تخته نام نه نوشته یاران او آن ز فرستاد میگردد ذوالنون گفت این تخته که بر زانم دوست من است  
مرا هدیه آن تخته بگرفت می بوسید تا کاسلش برکات آن بجای می رسید که شبی خواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس زبرد  
جوهر میل کردن تو عالی تر از این باشد گزری آن نام ناست لا جود در علم حکمت بر تو کشاده گردانیدیم پس شهر زانم  
روزی بکناره رود می رسیدم گوشکی دیدم بر کناره آب رفته و طهارت کردم چون فارغ  
شدم ناگاه چشم من بر نام گوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کناره گوشک ایستاده بغایت حساب  
بجمال جو شتم تا او را بیا تا می گفتیم ای کنیزک کراتی گفت ای ذوالنون حمله شد چون از دور دید  
آمدی گفتیم که طرد یوانه چون نزدیک آمدی بند شتم عالمی چون زد و کتیر آمدی بند شتم عارضه پی  
پس چون نیک احتیاطا کردم نه دیوانه نه عالمی نه عالمی چون گفت کرد یوانه بودی طهارت  
نکردی و اگر عالم بودی بنا مهر من نکستی و اگر عارف بودی شپت بر دون حق نیامدی این بگفت  
و ناپدید شد و هشتم که او آدمی نبود قبیله بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را نسوی  
دریا انداختم جامعی در کشتی می نشستند موافقت کردم باز گانی را در کشتی کوهی  
ضایع شد همدا اتفاق کردند که ما است مرا می رسانند و آتحاق میگردند  
من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتند خداوند تو میبانی هزاران  
ماهی سرازور یا بر کرد و مذهر یک با کوهی در دهان ذوالنون رحمة الهی بگرفت و  
بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند ازین سبب  
نام او ذوالنون نهادند و عبارات و ریاضت او را نهایت بنورنا سجدیکه خواهر سه  
داشت در خدمت ایشان قرار شد بود که روزی این آیت نخواند که و  
طَلَّتْنَا عَلَيْكَ الْعَامِلِينَ وَالْمَلَكُوتِ وَالسَّلَوِي كَافَتْ اَلِهِي هَر اِثْلِيَا تَرَكِن  
وسلوی فرستی و محمد باقر فرستی بخدا می تو گنازای ششم تا من سلوی فرستی در حال کن

و سلوی باریدن آغاز کرد و از خانه بیرون دوید و روی در میانان نهاد و هرگز  
 باز نماند **نقل است** که زوالنون رحمة الله علیه وقتی در کوهها میگذشت گفت قومم را  
 دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شمارا چه بوده است گفتند اینجا عابدی  
 است در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود را بر بستلایان و مدینه  
 شغایا بند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد  
 مروی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در معاک افتاد از هیبت او لرزه بر  
 کوه افتاد پس چشم شفقت در ایشان نگاه کرد و در آسمان کرسیست وومی را ایشان  
 دیدم همه شغایا یافتند چون خواست که در صومعه رود و پیش بگرفتم و گفتم از بهرندای  
 علت ظاهرا علاج کردی علت باطن را علاج کن درین نگاه کرد و گفت ای زوالنون در صومعه  
 دست از دستم بردار که دوست از او بی غنمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر  
 او زده ترا بد و باز گذارد و او را بتوانی بگفت و در صومعه رفت **نقل است** که  
 روزی یاران او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم  
 من در خواب رفت خدای را بخواب دیدم گفت یا اما اغضض خلق یا بیا فریدم برده خروشدند زبانا  
 را بر ایشان عرض کردم نه خرد روی بدنا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این خروشدند همیشه  
 عرض کردم نه خرد روی بدنا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این خروشدند همیشه بر ایشان  
 عرض کردم نه خرد روی بدنا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این خروشدند همیشه  
 به بهت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نیز برده خروشدند و زخ در پیش  
 ایشان نهادم نه جزو بر میسند و بر اکنده شدند از بیم و زخ یک جزو ماند که  
 نه بدنا و لغبتند نه به بهت پسل کردند و از زخ رسیدند گفتم ای بدگان  
 من بدنا زبانا کردید و به بهت آمدند شدت و از زوالنون خواستید چه مطلبید همه  
 بر سر و داور شدند و گفتند اینست تعلیم ما که از او آموختیم **نقل است** که  
 کوهی پیش زوالنون بود که در آنجا هزار دینار

در پیش  
 ۱۲

میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون جمله گفت با نغ  
 گفت نه گفت نفقه ترا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بروست شیخ محمد  
 تو کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش  
 درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود آن جوان گفت ای دروغ  
 بجا است صد هزار دینار دیگر تا بهر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید  
 و نهست که او بحقیقت کار نرسیده است که دینار را تیز او و خطری نیست آن جوان را خواند  
 و گفت به کان فلان عطار رو و از من بگوی که سردرم فلان دار و بده برفت و بیاورد شیخ  
 گفت درها و کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن و از وی سه مبره کن و هر یکی را بسوزن سوراخ  
 کن و با رخ جان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و به صد شکر باره  
 یا قوت گشت که هرگز آن کودک جان ندیده بود گفت اینها را بازار برو قیمت کن و  
 لیکن مفروشش کودک بازار برو و نمود هر یکی را صد هزار دینار خوستند بیامد و با ذوالنون  
 گفت شیخ گفت درها و کن و خورد کن و در آب انداز و بد کن این درویشان از پی  
 نانی کر سینه نماند لیکن اختیار ایشانست آن جوان تو کرد و دست در شد و چهار  
 در دل و قدری مانند نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم  
 یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاه را دره با  
 گو که از در مسجد من برگزیدت و من این سخن میگویم که با کس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با  
 قوی در هم افتاد و درآمد و گفت این چه سخن است کهتم آدمی ضعیف چیست با خدای  
 قوی در هم میشود آن جوان را لون متغیر شد بر خاست و در آن روز دیگر باز آمد و گفت  
 بخدای چیست گفتم خود و طرفی هست بزیر طریق خود ترسناکی ترک کنه  
 و ترک دنیا و ترک شهر  
 از همه خالی گردانیدن  
 لانا عند الاطریق الا کانت جز طریق زکتر

اختیار کنیم پس روز دیگر شنبه پوشیده بیاورد و کار آمد تا از ابدال گشت بوجعفر اعور گفت پیش  
 ذوالنون بودم جماعتی از آن و حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و سختی آنجا نهاده  
 بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که انصاعت بگویم و این تحت را که کرد این  
 خانه بگرد و حرکت آید در حال آن تحت در حرکت آمد و گرد خانه به گشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر  
 بود چون آن بید میگردست تا جان بداد بر همان تختش بشتند و دفن کردند نقل است  
 که وقتی کسی پیش او آمد و گفت و ام دارم و پیش دارم سگی از زمین برداشت و بدو داد و آمد  
 آن سگ بیزار بر دوزم و گشته بود بچار صد درم بفروخت و بوام داد نقل است که  
 جوانی بود که پوسته صوفی از آنجا میگردید و یکروز شیخ انکسری بدو داد و گفت پیش مان و ابروی  
 دنیا گرد کن بر زبان و گفت بگردم پیش نمیکردم باز آورد پس گفت بصرف برو قیمت کن بصرف  
 بر دهنار دنیا قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بجال صوفیان چون علم مان و است با انکسری  
 جوان تو به کرد و از بهر آن انکار برخواست نقل است که ده سال در سبکباج آرزو  
 بود و نفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعبیدی فردا امر سبکباج دینی گفت که  
 موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سبکباج خوانستن راست نفس در آن موافقت  
 کرد روز دیگر سبکباج آوردند لقمه برداشت که بدان برو پس بگذاشت و با کاسه نهاد و بر نه است  
 و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم  
 نفس گفت عاقبت مرا ده ساله رسیدم کفتم بخدا که نرسی بدین و گفتند که همان ساعت مروی  
 در آمد و یکی سبکباج بر سر نهاده و گفت با شکوه مرا فرستاده اند من مروی حامل مدتی است تا  
 ترزندان من آرزوی سبکباج داشتند و مراد دست نمیدادند و در آن سبکباج ساختیم امروز ساعتی  
 خواب شدم رسول صلی الله علیه و سلم خواب دیدم فرمود که ای سبکباج که نزد امرایی این  
 دیک سبکباج پیش ذوالنون برد او را بجوی که محمد بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابراهیم بن محمد  
 یک نفس با نفس صلح کن و لقمه چند ازین بکار بر ذوالنون رحمت کند بگو است و گفت فرمان

بردارم **نقل است** که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر نزد  
 او گواهی می دادند و همه معتقد شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه  
 کس فرستاد تا او را حاضر کنند بگذارند بر پای او نهادند و درگاه خلیفه آوردند سزنی  
 پیش آمد و گفت زینهار که از نزد تریسی که همچون تو بنده خدایست تا خدای نخواهد  
 هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه تقاضای دیدم آری استه و پاکیزه آبی من داد با کسی که بمن  
 بود اشارت کردم که دنیا ری بوی ده قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بندگی خواهی  
 نبود از تو چیزی هستند پس خلیفه فرمود که او را برندان برید چهل شبانه روز بر زندان  
 بماند و خواهرش حافی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون  
 آوردند آن چهل قرصی همچنان بر جای بود خواهرش خون نشود و لنگ شد و گفت  
 تو میدانی که آن قرصها حلال بود ولی منت چرا خوردی گفت زیرا که طبعش پاک نبود یعنی که بر  
 دست زندان مان گذر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بیخود و پیشانیست و خون  
 بسیار بر رفت اما هیچ بر روی او و جامه او نیامد و آنچه بر زمین میرفت همه پدید میشد بفرمان خدا  
 تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند و آن سخن را شرح داد متوکل در کار  
 دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را کرم و  
 محرم باز کرد و انید مصر **نقل است** که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شد مثنوی  
 زین دیدم پیش او نهاده و کرد بر گرد آن بوپا خوش از مشک و عیبر عیبر گفت  
 تو نمی که بنزد یک بلوک شوی در حال بسط من از آن بر سیدم باز پس آمد پس ذوالنون  
 یکدرم من داد تا ببلع از آن یکدرم نفقه میکردم **نقل است** که مریدی بود  
 ذوالنون را که چهل جلد بدشت و چهل موقوف استاد و چهل سال خواب شب نکرد و چهل  
 سال با سپاسی حیره دل نشست روزی نزد یک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ  
 چنین و چنین کردم و با این هر شیخ مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیکوید و نظری بمانی کند



و ما را هیچ چیز نیکو و وسیع از عالم غیب کشف نمی شود و اینهمه که میگویم خود را من استیلاش  
 نمیکند شرح آن میدهم که آن سحاری که در وسیع من بود بجای آورد و دیگر از حق شکایت  
 نمیکند که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بی دلتی خویش میگویم و شکایت از  
 بدبختی خود میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن طلال بگرفت لیکن میترسم که اگر  
 عمری مانده است آن باقی عمر بجهنم خواهد بود و من عسری حلقه بر در امید میرزده ام که  
 آوازی شنیدم در سحمت می آید اکنون تو طیب غمناکی مرا تدبیری کن ذوالنون  
 گفت برو و امشب سیر بخورد نماز ختن کن و بهدشت نجس نماند که دوست اگر  
 بلطف نمی آید بقباب ساید با اگر بر حمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند در پیش  
 بر رفت و سیر بخورد اما دلش نداد که نماز ختن ترک کند نماز ختن بگذارد و بخت صفتی  
 صلی الله علیه و سلم جواب دید گفت دوست سلام میرساند و میفرماید که خنث  
 و نامرد باشد آنکه در گاه آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت و ترک  
 طالت حق تعالی میگوید که مرا و چهل ساله در کنار است بهم و هر چه امید میداری بدست  
 برسانم و هر چه ملاقات ترا حاصل کرد انعم و لیکن سلام ما بدان راه زن بد  
 برسان یعنی ذوالنون و بکوی که ای معنی دروغ زن اگر است رسوای شهر نکند نه  
 خداوند تو ام تا پیش با عاشقان و فرمودند کان در گاه ما مگر نکند مرید پندارند  
 که بر او افتاد خدمت ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون چون بشنید که حدای  
 تعالی آورده سلام رسانیده است و معنی دروغ زن گفت از شادی بها بیای بگفت  
 اگر کسی گوید چگونه ر و او بود که شیخی کسی را گوید که نماز من و نجس گویم ایشان طلبانند  
 و طیب گاه بود که بر هر علاج کند چون میدانست که کثایش کار در اینست آنش  
 فرمود و دانست که او محفوظ بود بتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل علیه السلام  
 فرمود که پسرافت بران کن و دانست نکند و پسرها را و در طریقت که با ظاهریست